

The Egg

by Andy Weir



تخم

نوشته‌ی اندی وییر

ترجمه‌ی مصطفی یآوری آیین

در راه خونته بودی که مُردی.

تصادف بود، هیچ ویژگی خاصی نداشت، ولی به‌هرحال کشنده بود. همسرت و دو تا بچه‌ت رو ول کردی،
مأمورهای اورژانس همه‌ی تلاش‌شون رو کردند که زنده بمونی، اما فایده نداشت. بدنت کاملاً له شده بود،
همین بهتر که مُردی، حرفم رو قبول کن.

حالا هم زمانش رسیده که من رو ببینی.

پرسیدی: «چی؟ چی شده؟ من کجام؟»

من اصل مطلب رو گفتم، بدون این حرف‌های دلخوش‌کنک: «تو مُردی.»

«یه... یه کامیون بود که سُر خورد.»

گفتم: «هوم.»

«من... من مردم؟»

گفتم: «آره، ولی خودت رو ناراحت نکن، همه می میرن.»

دور و برت رو نگاه کردی، هیچی نبود. فقط من و تو. پرسیدی: «این جا کجاست؟ زندگی بعد از مرگه؟»

گفتم: «کم و بیش.»

پرسیدی: «تو خدایی؟»

جواب دادم: «هوم، من خدام.»

گفتی: «بچه‌هام... زنم.»

«اونا چی؟»

«حال شون خوبه؟»

گفتم: «این همونیه که من دوست دارم ببینم؛ همین الان مُردی، ولی تنها نگرانیت خانواده‌ته. این چیز خوبیه.»

با شیفتگی به من نگاه می‌کردی. برای تو، من شبیه خدا نبودم؛ شبیه مردهای معمولی بودم، یا شاید هم زن معمولی. شاید یک چیزی با یه قدرتِ مبهم. بیشتر انگار معلم دستور زبان مدرسه‌ام، تا قادرِ مطلق.

گفتم: «نگران نباش، خوبن؛ عین یه آدم بی‌عیب و نقص به یاد بچه‌هات می‌مونی. اون قدری بزرگ نشده‌ن که بتونن ایرادات تو رو ببینن. زنت داره گریه می‌کنه، اما حس می‌کنه خلاص شده. پریبراه هم نیست دیگه. داشتید از هم جدا می‌شدید. اگه آروم‌ترت می‌کنه این رو هم بگم که به خاطر همین احساس خلاص شدن، عذاب‌وجدان داره.»

گفتی: «اوه، حالا چی می‌شه؟ می‌رم بهشت، یا جهنم یا یه‌جای دیگه؟»

گفتم: «هیچ کدوم. تناسخ پیدا می‌کنی.»

گفتی: «ا، پس هندوها راست می‌گفتن.»

گفتم: «همه‌ی دین‌ها در مسیر خاص خودشون، صحیح هستن. با من بیا.»

دنبالم راه افتادی و توی لامکان قدم زدیم. «داریم کجا می‌ریم؟»

گفتم: «هیچ‌جا، فقط جذاب‌تره که موقع حرف‌زدن راه بریم.»

گفتی: «خوب بعدش چی؟ وقتی من دوباره به دنیا بیام، مثل لوح سفید هستم دیگه؟ مثل نوزاد. خوب همه‌ی تجربه‌هام، همه‌ی کارهایی که توی این زندگی انجام دادم، بی‌اهمیت هستن؟»

گفتم: «خیلی هم نه! تو همه‌ی دانسته‌ها و تجربیاتت رو از زندگی‌های قبلی با خودت داری، فقط نمی‌تونی به خاطرشون بیاری.»

ایستادم و دستم رو گذاشتم روی شانم‌ها. «وجود تو، خیلی باشکوه‌تر و زیباتر و بزرگ‌تر از اونیه که حتی بتونی تصورش رو بکنی. ذهن آدم بخش خیلی کوچیک از اون چیزیه که تو هستی. شبیه به اینه که انگشتت را فروکنی توی لیوان تا ببینی آب داخلش سرده یا گرمه. تو بخش کوچکی از خودت رو در ظرف قرار دادی و وقتی اون رو بیرون کشیدی، همه‌ی تجربه‌هایی رو که می‌تونست بهت بده با خودت داشتی. تو ۴۸ سال گذشته رو در کالبد یک انسان بودی، اما هنوز به قدر کافی بزرگ نشدی و به درک درستی از بقیه‌ی فهم بی‌کرانی که داری نرسیدی؛ اگه به قدر کافی این‌جا بمونیم، همه‌چیز رو به یاد می‌آری، اما هیچ لزومی نداره که این اتفاق بین هر بار زندگی بیفته.»

«اون وقت قراره من چند بار تناسخ پیدا کنم؟»

گفتم: «اوه، خیلی، خیلی خیلی زیاد، و در خیلی زندگی‌های متفاوت. این بار یه دختر کشاورز چینی، در سال ۵۴۰ میلادی می‌شی.»

با لکنت گفتی: «صبر کن ببینم! چی؟ من رو به گذشته می‌فرستی؟»

«خوب، به نظرم زمان، اون جوریه که تو می‌شناسیش، فقط توی جهان تو وجود داره. اون جایی که من ازش می‌آم، همه چیز فرق داره.»

پرسیدی: «تو از کجا می‌آی؟»

توضیح دادم: «اوه، مسلماً، من هم از یه جایی می‌آم، یه جای دیگه، و اونجا دیگرانی مثل من وجود دارند. می‌دونم که می‌خوای بدونی که اونجا چه شکلیه، ولی راستش نمی‌تونی بفهمی.»

با کمی درنگ گفتی: «اوه، صبر کن، اگه من توی جاهای دیگه‌ای از زمان متولد بشم، ممکنه با خودم توی یه جاهایی رودررو بشم.»

«البته، همیشه این اتفاق می‌افتد، ولی هر کدوم از این دو تا زندگیت فقط از خودش خبر داره. حتی نمی‌فهمی که این اتفاق می‌افتد.»

«خوب، پس هدف این کار چیه؟»

پرسیدم: «جدا؟ جدا؟ از من معنی زندگی رو می‌پرسی؟ یک کم کلیشه‌ای نیست؟»

ادامه دادی: «خوب، سؤال منطقی که هست.»

صاف به چشم‌هات زل زدم. «معنای زندگی، دلیل این که من همه‌ی این دنیا رو ساختم، برای توئه... تا رشد کنی.»

«منظورت بشره؟ می‌خواهی ما رشد کنیم؟»

«نه؛ فقط تو. من همه‌ی این دنیا رو برای تو ساختم، با هر زندگی جدید، رشد می‌کنی و کامل می‌شی و تبدیل می‌شی به یک خرد بزرگ‌تر و کامل‌تر.»

«فقط من؟ پس بقیه چی؟»

گفتم: «هیچ کس دیگه‌ای نیست. توی این دنیا، فقط من و تو هستیم.»

به من زل زد. «اما اونهمه آدم روی زمین...»

«همه‌ش تویی، صورت‌های دیگه‌ای از تو.»

«وایسا ببینم. همه‌شون منم؟!»

سرخوشانه به پشتت زدم و گفتم: «حالا گرفتی چی شد.»

«من همه‌ی انسان‌هایی هستم که تا حالا زندگی کرده‌ند؟»

«یا هر کسی که زندگی خواهد کرد، آره.»

«من آبراهام لینکلن هستم؟»

اضافه کردم: «و جان ویلکس بوث هم هستی که ترورش کرد.»

وحشت‌زده گفتم: «من هیتلرم؟»

«و میلیون‌ها فردی که اون کشت.»

«من عیسی هستم؟»

«و همه‌ی کسانی که پیروانش بودند.»

سکوت کردی.

گفتم: «هر زمان به کسی تعدی کردی به خودت تعدی کردی، هر خوبی که کردی به خودت کردی، هر لحظه‌ی شاد و غمگینی که تا به حال هر انسانی تجربه کرده، یا خواهد کرد، تو تجربه کردی.»

برای مدتی طولانی به فکر فرورفتی.

از من پرسیدی: «چرا؟ چرا همه‌ی این کارها رو می‌کنی؟»

«برای این که یک روز، شبیه من می‌شی؛ برای این که این چیزیه که تو هستی، تو هم یکی از جنس منی، تو بچه‌ی منی.»

با شک و تردید گفتی: «وای... منظورت اینه که من هم خدا هستم؟»

«نه، هنوز نه، تو جنینی، هنوز باید رشد کنی؛ وقتی که در همه‌ی زمان‌ها، توی زندگی هر انسانی، زندگی کنی، یعنی به قدر کافی رشد کردی که به دنیا بیایی.»

گفتی: «پس همه‌ی دنیا، فقط...»

پاسخ دادم: «چیزی جز تخم نیست. حالا وقتش شده که وارد زندگی بعدیت بشی.»

و تو رو به مسیرت روانه کردم.